Wahshi (991 – 1583) born at Bāfq in Kirman
spent most of his life at Yazd
See Rieu's Persian Catalogue p. 663–4

Persian

rachee Oct. 12th 1869.

LEES'S PERSIAN SERIES

No. 6.

POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

"Supreme Abode of Bliss"

OF

WAHSHI;

For the use of the Students of the Anglo-Persian Department of the Calcutta Madrassah.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:
PUBLISHED BY
MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.
PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.
1861.

PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the Atash Kadah-i Âdzar, gives him only faint praise; but in the Natâij al Afkâr he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the Nâzir wa Manzoor, and Farhâd wa Shîrîn, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The KHOLD-I BARIN is written in the metre of Jâmi's Sab*h*at al Abrâr.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA,
14*th March* 1861.

PREFACE

[illegible], as the Author of this [illegible] is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirman, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the [illegible] gives him only faint praise; but in the [illegible] he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other Masnavis, the Nazir wa Manzur, and Farhad wa Shirin, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition he has also left us very many ghazals, which are extremely popular. The KHOLD-I BARIN is written in the metre of [illegible].

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI of [illegible], regarding whose identity there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that [illegible] and WAHSHI KASHI are one and the same. [illegible] WAHSHI were contemporaries; the author of [illegible] died in A. H. [illegible] and KASHI in A. H. [illegible]. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

Calcutta, [illegible]
[illegible]

باش در ایوان کرم صف نشین　　ریز چو همیان درم از استین
از درمی چند که بودش نیست　　پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص واز　　همچو خم زر دهن از خنده باز
باهمه کس نخوت زر دار چیست　　اینهمه عجب از دو سه دینار چیست
کبر و دماغش نه بجای خوداست　　گرد زمعن هست برای خوداست
مخزن جمشید وفریدون کجا است　　گنج کجا رفته و قارون کجا است
جمله درین خاك فرو رفته اند　　با کفني زير زمين خفته اند
انکه فرستاد باین کشورت　　خلق نکرد از پي جمع زرت
گر زمن و تست غرض جمع زر　　کوه زما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست　　دشمن جانیست که همراه تست
انکه در اول بسرای سپنج　　زیر گل و خاك نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار　　گنج عدونیست بخاکش سپار
زر نه متاعیست بلائیست زر　　الحذر اي زر طلبان الحذر
هرکه نصیبي ز هنر میبرد　　بیشتر از فیض نظر مي برد
رو نظري جو که هدایت درست　　مایهٔ اکسیر سعادت درست
از طرف اهل دلي یك نگاه　　رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز　　کرده دري بر رخ مقصود باز

انکه ترا مایهٔ جان میدهد
هرچه طلب میکني ان میدهد

تمام شد

دیده کز مور شود طعمه خوار   چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود   کو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور   زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مدخلت   داغ جگر سوز نهد بر دلت
اب بقا باد برو ناگوار   کز پی نان است سگ داغدار
باش چو اهوی خطاپوست پوش   برگ گیا میکن ازین دشت نوش
اهوی چین گشته چنین خوش نفس   زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود   از اثر برگ گیا میشود
چند نشینی بلب خوان آز   گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر ان حرص دهن باز را   میل بکش چشم بد آز را
ای بغم اب و علف پای بند   چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف   تا شکمش نیست پر آب و علف
اهو اگر میل گیا میکند   در بدنش مشك خطا میکند
در ره این معده که بادا خراب   فضلهٔ مردار شود مشك ناب
اه ازین معدهٔ آتش نشان   شعله فروزندهٔ اتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است   هاضمهٔ او دم اهنگر است
اتش این هاضمه گیتی فروز   شعلهٔ فروزندهٔ افاق سوز
بس بودت واقعهٔ امروز گار   گو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیائی است   داشتن او نه ز دانائی است
چند باین فضله شوی پای بند   چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار   دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش   داغ دل از حسرت درهم مباش

گفت که از خانه برونش کشند — از سر ازار بخونش کشند
حاجبِ شه رفت بفرمان شاه — برد کشانش بسوي بارگاه
شاه برو بانگ زد از روی قهر — شربت ان عیش برو کرد زهر
کای شده از خارکشی پشت ریش — جامهٔ زربفت چه پوشي بخویش
وصلهٔ پالان خرِ خار کش — نیست ز پرکالهٔ زربفت خوش
گنج برون ار که رستي ز رنج — مار صفت کشته مشو بهر گنج
خار کشش گفت که ای شهریار — دست ز ازار اسیران بدار
از نفسِ گرم اسیران بترس — ز اه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من میطلبي گنج چیست — حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربهٔ را لقب — گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین — گفت که بستند دو دستش بکین
از فلکش آه و فغان میگذشت — و ز سر دردش بزبان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم — چشم کنم دوش و مغیلان برم
از جور بیداد زدندش بسي — قاعدهٔ داد ندید از کسي

روضهٔ هشتم در صفت جماعتی که حریص مالند

ای ز دل مور دلت تنگ تر — حرص تو از کوه گران سنگ تر
گر فگند حرص تو بر کوه دست — در کمر کوه در ارد شکست
مور نهٔ این کمر از بهر چیست — گور نهٔ این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند — لقمه طلب بود ازان ریختند
انکه نشد حرص و طمع دور ازو — به که خورد لقمه لبِ گور ازو
تن که تواش پرورش از جان دهي — پرورشِ لقمهٔ موران دهي

حکایت

بیدرمی خارکشیدی به پشت — نامده جز ابله هیچش بمشت

بود همین زخم سر نیش خار — انچه بدست امدش از روزگار

زخم بسی خار بر اندام داشت — خواری بسیار ز ایام داشت

رو بره قاضی حاجات کرد — دست براورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار — خار ز فیض تو گل اورده بار

چند درین دشت من تیره روز — خرقهٔ صد پاره کنم خار دوز

چندشوم نخل صفت لیف پوش — چند توان بار کشیدن بدوش

نخل که شد خار کشی کار او — هست رطب نیز کهن بار او

وه که من از خار کشی سوختم — جز ضرر خار نیندوختم

جز گل اندوهم ازین خار نیست — هیچم ازان خار جز ازار نیست

گر شوی از ابر عطا قطره بار — آورد این خار گل عیش بار

تیشه بگل میزد و میکند خار — گشت ز گل مشربهٔ اشکار

مشربهٔ بود درو زر بسی — از سر زر دار کرا شر بسی

چون سر ان مشربه را باز کرد — زمزمهٔ خوشدلی اغاز کرد

رفت و بزن صورت ان راز گفت — صورت ان راز نهان باز گفت

پرده برانداخت چو از روی راز — رفت زن و گفت به همسایه باز

راز نخواهی که شود اشکار — لب بگز و باز مگو زینهار

کوه که سنگ است و ندارد بیان — از پی گفتار ندارد زبان

هیچ مگویش که بیان میکند — راز نهان تو عیان میکند

این سخن افسانهٔ بازار شد — والی ان شهر خبردار شد

خار نشانند گل ارد ببار   اي* توکم ز خار وز خود شرمدار
بد مکن از گردش گردون بترس   دور مکافات کند زان بترس
هر که درین مزرعه شد دانه کار   ارد ازان دانه همان دانه بار
ما که چو پرکار قدم مي زدیم   چرخ برین نقطهٔ غم میزدیم
دَور ز هر نقطه که بر دشتیم   باز بان نقطه گذر داشتیم
انکه بره خار نشان بست بار   باز چو گردید بره داشت کار
هر که بدي کرد بجز بد ندید   کرد که یك بد که عوض صد ندید
مار که او بر سر ازار رفت   زندگیش در سر ان کار رفت
شمع که اتش زدرون بر فروخت   سوخت داش چون دل پروانه سوخت
کس چه کند دشمني زشت خو   دشمن او بس عمل زشت او
مار که ازار کسان کار او است   هرکه بود بر سر ازار او است
انکه گذر بر سر نیکي فکند   کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد   ز اتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا نگار   سوخت چو افگند در اتش گذار
شیوهٔ ازار مکن اختیار   ورنه ز بیبخت بکند روز گار
خار پر ازار که نشتر زند   خار کن از بیخ و بنش بر کند
نیر نشان گر چه بسوزي بداغ   کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت بساز و بسوز   خانهٔ تاریك کسی بر فروز
فتنه میانگیز و بترس از ستیز   ور بشوي کشته دران فتنه خیز
خلق کشند اتش خرمن فروز   زانکه مبادا شود افاق سوز

---

* - ای تو کم از خار ز خود شرم دار؟

ساخت بتشریف شهش بهره مند — کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که ازان ورطهٔ جان کاه رست — از اثر معنی دل خواه رست
وحشی ازین زمزمهٔ دل نواز — خیز و برین دایره شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند — خاصتران خلعت خاصت دهند

روضهٔ هفتم در صفت جماعت حسد پیشه

ای ز حسد با همه عالم بجنگ — زین* عمل و بر همه عالم به تنگ
نیست ز رنج و حسد امید زیست — وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز — چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ او عیب هنر پیشگان — عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن او** کز هنرش مایهٔ ایست — بر سرش از فر هما سایهٔ ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را — تا بنمائی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس — به ز تو شهرت که دهد نام کس
ان هنر اندیشه شود نامدار — کش تو کنی عیب شماری شعار
انکه چو پروانهٔ اتش پرست — گرد تو گشت ازتو ز اتش نشست
شعله زند بر تن خود شمع وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا بسحر داشته — باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده اورا ز تو دود از نهاک — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور بپاداش وفا میکنی — باد ترا شرم چها میکنی

---

* - زین عمل بد همه عالم بتنگ ؟ *

** تو ؟ *

تندشد و گفت سزایش دهند　　از هرکدین بند بپایش نهند
کُنده بآن پا که رود نا صواب　　تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستیش در رسید　　شب بمیان امد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز　　شعله کشید اتش اناق سوز
تیز کنند اتش خرمن فروز　　دود برارند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسي　　قاعدهٔ داد ندید از کسي
برد کشانش عسس کینه جوی　　تلخ سخن گشته ترش کرده روي
کرد بچندین ستمش کند و بند　　کُند به پا برد و بزندان فکند
چوب دو شاخش که نمود از گلو　　دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش بطریق کمان　　گشته ره از چوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچون تیر　　گشته ازان مثل کمان خم پذیر
چون نی تیري که بیند ازیش　　بود نوائی ز سخن سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید　　مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز　　زد رقم و داد یکي را که خیز
بهر بیان کردن احوال من　　گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته ام کاغذین　　داد زنان راست لباس اینچنین
کردم ازان روش سراپا سیاه　　تا طلبند داد من از پادشاه
ان سخن تازهٔ پرسوز و درد　　برد بشه داد فرستاده مرد
شاه چو بر خواند در امد زجاي　　گفت شتابند بزندان سراي
مژده اش از فر همائی دهند　　زودش ازان بند رهائي دهند
در قفس ان مرغ خوش الحان که چه　　بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه　　رفت بزندان و شدش عذر خواه

درگذر از درگه هر بی هنر — چند بیک پای متادن چو در
پشت بهر در کن و تنها نشین — بر در عزلت که عنقا نشین
از ره این فرقهٔ پر فتنه خیز — چون شرر از اتش سوزان گریز
اتش سوزنده تباهت کند — قربت او خاک سیاهت کند
خواهي ازین اتش سوزان نجات — روی نهان ساز چو اب حیات
گرچه سکندر بتو جوید پناه — ره مدهش پیش خود از هیچ راه
اب بقا کز همه پنهان بود — رشحهٔ او مایه ده جان بود
رو منما تا بتو رو اورند — سوي تو رو از همه سو اورند
قیمت هر چیز که پر شد شکست — قیمتي است انچه نیاید بدست
همچو مه عید نشین در حجاب — تا همه جویند نشانت در اب
باش چنان فرد که پیش تو کس — امد و رفتي نکند جز نفس
دوز چنان دیده ز هر بی بصر — کت نبود جز مژه پیش نظر
دیده ازین بی بصران بسته به — بودن ازین طایفه وارسته به
نیست ز ارباب هنر هیچ کس — اهل نظر مردم چشم است و بس
حال نهان کرده ز مردم جمال — مانده همین گوی ز ارباب حال
انکه تمام است درین بارگه — نیست کنون غیر مه چارده
زیر فلک حلم شعاري نماند — در همه جا اهل وقاری نماند

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستران — نادره در ملک زبان اوران
رفت یکي روز خطائي برو — تاختن اورد بلائی برو
والي ملکش بغضب پیش خواند — جور کنانش ز بر خویش راند

کرد رسن در سر و بردش کشان   داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام   همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف بر آور مرا   باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد   در صفت خر سخن آغاز کرد
کین خر صرصر تگ آهو نهاد   گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل   شیر صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند   چار ستونند که از آهن اند
کرّه خر شیره نینداخته   با همه اسپان بگرو تاخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت   رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست   هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد   شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان   چند ازین درد سر رایگان
لاشه خر خود نشناسی که چیست   رو که برین عقل بباید گریست

روضهٔ ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانهٔ   از تو بهر خانهٔ افسانهٔ
خاک که مانند تو گردیده پست   پست ازان شد که بهر در نشست
چند توان از پی یک مشت سیم   حلقه زدن بر در مشتی لئیم
بر در این فرقه مشو پای بست   زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقهٔ در بین که بر اهل راز   از پی منع تو دهان کرده باز
حلقه نهٔ تا بدر هر سرای   سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند   همچو در خانه شوی پای بند

نیست ترا نقد خرد بر کنار	زان نکنی رسم تواضع شعار
پست نشد پایهٔ اهل صفا	گرچه فرود ست تو اش گشت جا
کفه چو خالی است شود سرفراز	پُر چو شد افتاد بخاک نیاز
مرتبهٔ شمع نگردید پست	گرچه که از دوده فرو تر نشست
خس نشود کس بزبر دست کس	اب همان است و همان است خس
سرزنش ناخن ازین پستی است	کش چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم	بین که گرفتند بدامنش بسیم
گر کست از راه خوش امد ستود	انچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش امد مشنو کو خطاست	مضحکهٔ خلق مشو کان بلا است
زاغ که شد بازسفیدش لقب	عقدهٔ صد خنده کشاید ز لب
نیست خوش امد بدر از چند حال	بیغرضی نیست خوش امد سکال
رخت چو در کوی ملامت برند	گرز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند	بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش	وصف دگر کرد بهر تار موش
توهمه تن عیب و خوش امد سکال	نام نهاده بهنر بی مثال
انکه ستاید بخوش امد ترا	از تو نکو تر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم	ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خر پشت ریش	برتن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن ان حمار	باعث قیی کردن مُردار خوار
شل بیکی دست و بیک پای لنگ	کور شده بسکه زده سر بسنگ

منعم پر کبر بخود پای بند — ساخته درگاه سرا زان بلند
تا چو زند گام برون از سرا — پشت نسازد ز تکبر دوتا
گر نه ز ایام خورد گوشمال — جستنش از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته زباد غرور — خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خم شود — گر نه ز بادش قدری کم شود
باد بخود کرده و لی وقت کار — پوست کشند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند — پنجهٔ قصاب ازو پوست کند
چند باین باد بسر میبری — نیستی اخر دم اهن گری
دم که بباد است چنین پای بست — هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت رفته جهانی برنج — چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته — تاج زرش خاک سیه ساخته
باد درد پردهٔ هر پاک زاد — هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه بسوئیش هست — زانکه نکو رنگی و بوئیش هست
بحث تو بر چیست و چه داری بگو — کیستی و در چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زائیده ازان گشته دود — خانه ازو روشن و او یک کبود
تا خلفی یا چو نهد درمیان — پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه را دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
دولت جمعی بسر یک تن است — مجلسی از مشعلهٔ روشن است
مجلس جمعی است فروزان بشمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نهٔ جامهٔ شمعی چه سود — روشنی شمع نیابد ز دود

خاک بسر پای بود بوسه ده　　خاک بفرقت که ز تو خاک به

خواجهٔ اکنده بکبر و منی　　کوهش اگر هیکل گردن کنی

مشکل اگر سر کشیش کم شود　　در ره تعظیم قدش خم شود

ای سرت از قاف گران تر بسی　　کوه باین سنگ نیابد کسی

حیرتم از گردن پر زور تست　　دو بچنین بار بماند درست

بر همه خلقست تقدم ترا　　وجه شرف چیست بمردم ترا

گر به لباست بود این برتری　　اینکه نباشد بچه فخر اوری

ور تو به گنج و درمی محترم　　چون کنی اندم که نباشد درم

جوهر ادم اگر از درهم است　　خر که زرش بار کنی ادم است

رو که ز زر خر نشود ادمی　　هیچ خر از زر نشود ادمی

زان نکنی جامهٔ اطلاس بدوش　　تا شود ان بر خریت پرده پوش

رو که ترا ان خری دیگر است　　جامهٔ اطلس چه سزای خر است

لاف خرد چون زندان خود پرست　　کش بنشانند اگر زیر دست

خانهٔ تابوت تمنا کند　　تا زبر دست کسان جا کند

خواجه خرامنده بصد احترام　　صوف و سقرلاط بدست غلام

هر قدمش فکری و رائی دگر　　هر دمش اندیشه بجائی دگر

شانه زن از پنجه به قطاس خویش　　ریش کن از غایت وسواس خویش

بیهده داد است ز کف نقد جان　　ریش جگر میکند از بهر ان

کرده ز سودا در گفتار باز　　کس نه وصد جنگ وجدل کرده ساز

این روش مردم بیدار نیست　　خواجه بخواب است وخبردار نیست

دیدهٔ اخر که چو کس شد بخواب　　خود بخودش هست عتاب وخطاب

خواجه بخواب است که خوابش حرام　　زان ندهد باز جواب سلام

بر کفِ او نیش فرو برد مار — نیش مکو دشنهٔ زهر اب دار
دست برافشاند و درامد ز پای — سر بزمین برد و بر اورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس — جان بود اعست ازین دست بوس
داشت یکی دشمن دانا رسید — بر سر ان کشته که مارش گزید
چارهٔ ان زهر دل ازار جُست — کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کشِ جهل نظر باز کرد — دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من اید کنون — رفت چو سر پنجه ز دستم برون
جز نمِ خون کامده بر تن فرو — انچه ز دست ایدم امروز کو
یافتهٔ دست و بجان رنجه ام — سستی تو گر نبُری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش — شرح دهم یکدو سخن گوش باش
مار ز یاری چو کفت بوسه داد — داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست — داد ترا چشمهٔ حیوان بدست
بوسهٔ او رخت کشیدت بخاک — تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر — به که رسد دوستی از اهل شر

روضهٔ پنجم در صفت جماعت متکبر

ای علم کبر برافراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
هر که باین تاج نشد بهره ور — به که نیابند ز خاکش اثر
خاک رهِ مردم ازاده باش — بر صفت خاک رهِ افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین — خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده گهِ پاک دلان گشته خاک — زانکه فتد در رهِ مردان پاک
گر کست از بوسه کند پای ریش — دستِ نیاری زتکبر به پیش

سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از اتش خبرش میکنند
انکه درشتی فن او ساختـــه — به که بود از نظـــر انداختــه
سرمهٔ نرمست پی دیده نور — چون که درشت امت کند دیده کور
رو بدرشتی چو بد اندیش کرد — ناله بسی از عمل خویش کرد
گشت چو سوهان بدرشتی مثل — ناله ازو خواسته در هر محل
خیز و میفکن بدرشتـــان نظر — زانکه زیان بصر است ان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهـــی — مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است — یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس — یار وفا دار بدست ار وبس
زر بده و صحبت یاران بخـــر — زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت نا جنس نباید گزیـــد — تا طمـــع از خویش نباید برید
مارکه بر دست خودش جا دهی — زود بری دست و بصحرا نهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگ دست — ارزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنـــج بویـــرانهـــا — بود سراسیمـــه چو دیوانهـــا
رفت یکـــی روز بویرانـــهٔ — چون دل ویران خودش خانـــهٔ
جغد بمیـــراث درو خانه گیر — گشته بسی جغد دران خانه پیر
گشته روان ریگ دران سر زمین — خشت درو بود مربع نشیـــن
دید برون امده ماری عجب — بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی درنظرش نقشبست — نقش زدش راه وگرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت — غافل ازان زهر که در نیش داشت

یار مخوانش که چو شین در رقم   داخل شادي است نداخل بغم

بر صفت را است پسندیده یار   کامده در راحت و رنجت بکار

صحبت نا جنس گزند اورد   صد دل اسوده به بنـــد اورد

رشته بانگشت که مارش گزید   بست خرد کیش وهمین نکته دید

کین سخن از اهل خرد یاد دار   دست مکن باز بســـوراخ مار

سفله که تیـــز است براه ستیز   چون دم خدمت زند از وي گریز

تیر که شد تشنـــه بخون غزال   مروحه جنبان شود ان را زبال

یار دو رنگت کند اخر هلاك   گرچـــه نقد پیش تو اول بخاك

یوز بر اهو چو کمیـــن اورد   سینـــه خـــود را بزمین اورد

انکه زدي شعلهٔ خشمش بجان   لاف وفائي که زند مشنـــو ان

مرب چو بگداخت نماید چو اب   لیك کند خوردن او جان کباب

انکه نه ثابت قدم اندر وفا ست   صحبت او مایهٔ چندین جفاست

خانه که مست امده او را بذا   رخت مقیمان نهـــد اندر فنا

رسم وفا از همـــه یاري مجوي   زادن گل از همه خاري مجوي

خار گل و خار مغیلان جداست   غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست

مرد خرد پیشه نجـــوید ز کاه   خاصیت طینت زرین گیـــاه

مس اگر از هر علفي زر شدي   نرخ زر و خاك برابـــر شدي

در همه بحري دُرِ یکدانه نیست   گنج بهر خانهٔ ویرانه نیست

هر مگسي را نبـــود انگبیـــن   هر ني خود رو نشود شکـــرین

در همه کس نیست ز یاري اثر   چشمه ز هر خاک نیاید بـــدر

یار که خود را ز وفایت ستود   بایدش از داغ جفـــا ازمود

جوهر یاري اگرش حاصلست   روشني دیده و چشم و دلست

گوی فلک قبهٔ ایوان تو ملک بقا عرصهٔ جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامي من کام شاه نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والاي خویش دست کشیدم ز تمناي خویش
دید چو بر همت او شهر یار کرد بران عقد جواهر نثار
گفت توئي قابل پیوند من هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد بست باز عقد زلیخاي عهد
دامن مقصود فتادش بدست رفت و بخلوت گه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که اینجا رسید از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جُنبان شود مور تواند که سلیمان شود

روضهٔ چهارم در صفت جماعت جاهلان

اي غم و اندوه مجسم شده شادي اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پي عالم مخور محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمي تخم غم بیشمار بیضهٔ یک مار شود چند مار
این همه دُرها که سرشک از تو سود نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکي سبزه صفت پاي بگل تا بکي
پاي بگل چند نشیني بکوش زهر طلب در ره یاري بنوش
هیچ به از یار وفا دار نیست انکه وفا نیست درو یار نیست
داري اگر یار نداري غمي عالم یاري است عجب عالمي
کار گراني چو فتد پیش کس رفع شود از مدد یار و بس
انچه بیک دست نشاید ربود چون دو شود دست ربایند زود

گفت که ای سوختهٔ داغ دل　　داغ غمت تازه گل باغ دل

انکه چو شمع است ترا سوز ازو　　و انکه نشستی بچنین روز ازو

بستن عقدش بتو بخشد فراغ　　لیک بصد عقد درِ شب چراغ

گر بمنزل مَهر صباح اوری　　شامگه او را بنکاح اوری

مرد گدا پیشه چوان مژده یافت　　رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد　　اب برون ریختن اغاز کرد

مردم ابی چو خبر یافتند　　بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست　　گر نه زسودا است: زین سود چیست

گفت برانم که پی درِّ ناب　　گرد بر انگیزم ازین بحر اب

منتظرانش (!) همه حیران شدند　　از سخنش جمله پریشان شدند

لب بکشودند که گر مدتی　　دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد اب　　عرصهٔ این بحر نماید سراب

به که درین بحر شناور شویم　　همچو صدف حامل گوهر شویم

گر نه کندمش ز گهر کامگار　　زود ازین بحر برارد غبار

همچو صدف در تهِ دریا شدند　　بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف　　بر لب دریا گهر افشان ز کف

بسکه فشاندند بران عرصه در　　دامن صحرا ز گهر گشت پر

دید چو ان عاشق همت بلند　　خاك پر از گوهر خاطر پسند

رفت و ز دُر کیسهٔ خود ساخت پُر　　امد و بر تخت شه افشاند دُر

زامدنش گشت غمین شهریار　　فکر بسی کرد بتدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت　　وز پی ان درد دوائی نیافت

مرد گدا پیشه زمین بوسه داد　　گفت که شاها فلکت بنده باد

کنگـــرِ این منظر عالي مکان — آمده بر قصـــر فلك نردبان
بود بران غیـــرت بام سپهـــر — صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکي خرقه پوش — آمد ازان جلوه گری در خروش
تیر جگر دوز ازان غمزه جَست — بر جگرش آمد وتا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود — رخنه گر خانـــهٔ جاني بود
داشت ز تیرش جگر درد ناك — آه کشیدی و طپیدی بخاك
مضطر ازان درد نهاني که داشت — جان بلب از آفت جاني که داشت
ناظـــرِ آن منظـــر عالي بنا — عاشق و دیوانه و سر در هـــوا
شهـــر پُر آوازهٔ غوغـــای او — هر طـــرف افسانهٔ سودای او
بي خودیِ او بمقـــامي کشید — کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خـــرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج — هست بتدبیر تو ام احتیاج
از جگرش دشنه جهـــرگون کنم — یا نکنـــم هم تو بگو چون کنم
گفت بجـــم کوکبـــه دانا وزیر — کای بتـــو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن وخون ریختن — سرزنشي بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهاندیش — جانب خلوت گه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم — پس سخنان شرح دهی نرم نرم
کاي تو تمنا کني این دُرِّ ناب — مهر بیازر ز دُرِ مهـــر تاب
تا بطلب گاری آن پا نهـــد — خانه بسیـــلاب تمنا دهـــد
مرد مدبّـــر بشـــهِ ارجمند — هر چه بیان کرد فتادش پسند
شاه یکـــي سایـــهٔ لطفِ خدا — در حـــرم خاص ترین کرد جا
خواند گدا را بحـــریم حـــرم — کرد ز الطاف خودش محترم

غسل در آریم بآبِ بقا چهره بشوئیم ز گردِ فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ چند توان کرد بیک جا درنگ
در بنِ این شیشهٔ سیماب گون بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند در بن این شیشه توان بود بند
وای که هرچند کنم اهتمام جز بن این شیشه ندارم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون جانش ازان جا نگراید برون
مور کي از شیشه نماید صعود تا ندهد بال و پرش را وجود
کو پر همت که ازین جا پریم رخت بسر منزلِ عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس کي کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کند پشهٔ بي بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نه بود همت ازین نه صدف گوهر مقصود که ارد بکف

حکایت

پادشهی بود ملائک سپاه بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری اختر سعدی وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه‌کشِ گوش ماه چشم غزال از پي چشمش سیاه
خال رخش داغ دلِ افتاب غالیه اش پرده درِ مشک ناب
طره که درپای خود انداخته دام ره کبک دری ساخته
منظرهٔ داشت چو قصر سپهر شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طائر دیوار او تاج زحل قبهٔ زرکار او

هر نفسی را نبود این اثر مي وزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند انچه بیکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح الٰهی با نفسش روح کند همرهي
از دم ما طائفهٔ بو الهوس زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو برانی که بجائی رسی رسته ز ظلمت بصفائی رسي
صاف دلي را بمقابل گراي تا شودت ائینهٔ ظلمت زداي
ماه چو با مهر مقابل شود وا رهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسي راه کند طی هلال تا گذر ارد بمقام کمال
ره بدرِ کعبه نیارد کسی تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ دل هست فضائی دگر سیر ره اوست بپائی دگر
فیض درو مرحله در مرحله نور درو مشعله در مشعله
روح درین قافله محمل کش است این چه فضا وین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشکِ نیاز هادی ره مرحمتِ کار ساز
دیده ز بس پرتو خورشید یاب شب پره ور بر گذر افتاب
مانده درین ره خردِ دور دو کند درین ره نظرِ تیز رو
خود بچندین جا که خرد مانده لال هست زبان را چه مجال مقال
چشم درو راه بجائی نیافت خواست رود قوت پائی نیافت
جان بحیل میکند اینجا مقام چشم که باشد که بود تیز گام
چند توان بود بدوری صبور دیده بر افروز بنور حضور
هرکه درین ره بطلب گام زد گشت بقاي ابدش نام زد
خیز که این راه بپایان بریم رخت بسر چشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم یکدو قدح اب بقا در کشیم

ابر کرم قطره بسی ریخته / تا ز گل این نخل بر انگیخته
جز تو کسی میوهٔ این شاخ نیست / غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست
کاخ فلک را که بر افراختند / خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستیست مسلم ترا / حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند / گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست / گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست به فتراک تو / امده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچندین آبروی / بر سر این خاك چو طفلان کوی
اب کز و گشته هر الوده پاك / می شود الوده بیك مشت خاك
هرکه درین خاك عداوت نشست / خاک شود اخر اگر اهن است
ائینه هر چند بود پاک دل / زنگ برارد چو بماند بگل
بگذر ازین خاك و گل عمر کاه / چند کنی ائینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده ائینه را / رو بزدا ظلمت دیرینه را
ائینه کز زنگ شده تیره رنگ / مالش خاکستر ازان برده زنگ
اتشی از فقر و فنا بر فروز / هرچه بیابی زعلائق بسوز
زان کف خاکستری اور بکف / زنگ ازان ائینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افگنی / دیده شود هرچه بود دیدنی
اه که ائینه بزنگ اندر است / هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود ائینه وار / کز نفس ائینه رود در غبار
ائینهٔ دل که پر از نور باد / وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حائلش / دفع نماید دم صاحب دلش
صبح مگر کز نفس جان فزا / ز ائینهٔ خور شده ظلمت زدا

ساخته چون چغد بویرانهٔ | دمبدمش خود بخود افسانهٔ
مجلسی او دل آگاه او | همدم او آه سحرگاه او
رفت فضولی بدرِ خانه اش | زاه بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درونِ سرا | کاهن سرد این همه کوبی چرا
بستم ازان رو در کاشانه سخت | تا تو نیاری بدرِ خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد | کای همه را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست | حلقهٔ این در نه گذارم ز دست
حلقهٔ چشم است برین در مرا | کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کردهٔ | بر در من بهرِ چه جا کردهٔ
گفت مرا آن هوس این جا فگند | کز تو و پندِ تو شوم بهره مند
گفت نداری اثرِ هوش حیف | عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند | قیمت این پند شناسی که چند
کین همه آزار کشیدی ز من | صد سخن تلخ شنیدی ز من
ساخته ام در برُخت استوار | میروی از درگه من شرمسار
وحشی ازین دربدری سود چیست | چیست ازین مقصد و مقصود چیست
به که درِ خانه براری بگِل | تا نروی از درِ کس منفعل

روضهٔ سوم در وصف اهل همت و صفات مرضیه

ای رطبِ تازه رسِ باغ جود | ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانه ازین نخل چو می کاشتند | بر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد | بر سر این کشته بسی کار کرد

روي زمین ز اهل هنر رفته اند | اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافي ازین میکده باقی نماند | گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست | صبح شد و رونق مجلس شکست
تیره گلي از مي گلرنگ ماند | کان تهي از لعل شد وسنگ ماند
گشت تهي بزم زشمع طراز | مانده همین دردهٔ از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجا ماند مار | لیک نه مارے که بود مهره دار
بگذر ازین طایفهٔ مار وش | بر صفت مار بآواز خوش
خیز و منه پا به سرِ راه شان | بشنو و بگذر زگذرگاه شان
پاي نهي در ره افعی بخاك | لیک کنندت دم فرصت هلاك
تا نشوي همچو زمین پایمال | دور نشین از همه گردون مثال
روي بمردم منما چون پري | تا طلبندت بصد افسون گري
رخ منما وزهمه در پرده باش | بر صفت روز گذر کرده باش
تاچو کند یاد تو در دل گذار | روي دهد گریهٔ بی اختیار
بگذر ازین طایفهٔ پرده در | پرده نشین باش چونورِ بصر
رسم وفا نیست در اهلِ جهان | همچو وفا پای بکش از میان
باش بعزلتگه خود پا بگل | تا نروي از در کس منفعل

حکایت اهل دل

اهل دلي ترك جهان کرده بود | ز اهل جهان روي نهان کرده بود
رفته و در زاویهٔ ساخته | وز همه ان زاویه پرداخته
امده سیر از تگ و پوي همه | بسته درِ خانه بروي همه

ورنه بود قوتِ ان پیشه اش   رخنه گر کار شود نیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار   چون دهدش کس بخدائي قرار
هست خدا انکه بود بي نیاز   در همه کاري همه را چاره ساز
انکه مقدم عدمش بر وجود   چون کندش کس بخدائی سجود
نقش نبود از بت و از بت نگار   کو همه را بود خداوند کار
پیشتر از نام بت و بت پرست   بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم اُلفت فزاي   وز دل و جان گرد کدورت زداي
راهنماي خردِ راه جوی   گام کشاي نفسِ گرم پوي
پویه دهِ ابلقِ گیتی نورد   گرم کنِ زردهٔ افاق گرد
غالیه ساي چمن دل فروز   مجمره گردان گلِ عود سوز
زنگ زداے دل دل خستگان   قفل کشاى در در بستگان
عقده کشایندهٔ دشوار ها   چاره نمایندهٔ ازار ها
تاب دهِ لالهٔ لعلی چراغ   جام گرِ نرگس زرین اياغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر   مشعله افروز بساطِ سپهر
صدر نشانِ دل روشن ضمیر   خُرده شناسِ خرد خُرده گیر
عقل که هست از همه اگاه تر   در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس   معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفسِ هیچ کس   صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف   نیست یکي راست بغیر از الف
نیست درین لجه بغیر از سحاب   انکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز نی نماند   صاف دلے غیر خم مي نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر   غیر خمِ مي که بود گوشه گیر

محنت و درد سپه بی شمار — امد وصف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز امده در قلب گاه — زد علم خویش بقلب سپاه
از صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت به میدان و طلب کرد مرد
پر جگر ان مرد که شد مرد عشق — امد و نگریخت ز ناورد عشق

روضهٔ دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسی نه بحدّ قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما انکه بصف نعم — خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان ذله خور خوان او
هر که نپروردهٔ این نعمت است — ازسرخوان قدمش قسمت است
مایدهٔ فیض چه جزء و چه کل — برده ازان فیض چه خار و چه گل
او چمن ارا ست دگرها چمن — باد برد شاخ گل و نسترن
ور نه کند طرح چمن از نخست — بر قد گلبن نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که رقمها درست — شرح کمال چمن ارا درست
تعبیه کرد این همه نقش و نگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کائنات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت الت مصون
گر نبود اهن خارا تراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بنگر اگر تیشه ندارد بدست — پیکر بت را نتوان نقش بست

زنــدهٔ باقي احدِ لا يزال — حيّ توانا صمدِ ذو الجـلال
زنده ولي زندهٔ جـان افرين — ني كه فروزنــده روان افرين
بيند و گويد نه بچشم و زبان — زو شده موجود همين و همان
انكه ازو ديده فروزد چـراغ — از مددِ باصـره دارد فـراغ
انكه دهـد كام و زبان را بيان — نيست چو محتاج بكام و زبان
انچه نه او بود نمودي نداشت — محض عدم بود وجودي نداشت
خلوتيـان جمـله بخواب عدم — وز تتقِ غيب فرو بستـه دم
تيره شبي بود دران تيره شب — ما همه در خواب و فرو بسته لب
شام سياهي كه دو عالم تمـام — گم شده بودند دران تيـره شام
موج برآورد محيـط قدم — ابر بقا خواست ز بحـر كرم
گشت ازان ابر كه شد دُر فشان — حاملهٔ دُر صـدف كن فكان
شعشعهٔ ان گهـر شب فـروز — كرده شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروزِ عنايت دميـد — بادِ روان بخش هدايت وزيد
كوكبـهٔ مهـر پديدار شـد — هر دو جهـان مطلع انوار شد
از اثـرِ گـرمي ان افتـاب — ديده كشودند جهاني ز خواب
عقل جنيبت ز همه ساخت پيش — رايت خويش از همه افراخت بيش
فوج بفوج از پي هم ميرسيـد — خيل و حشم بود كه صف ميكشيد
جيش عدم سوي وجود امدند — بر سر ميدانِ شهـود امدنـد
تاخت برون لشكري از هر طرف — پيش دواندند و كشيدند صف
لشكر حسن از طرفي در رسـيد — عشق و سپاهش ز برابر رسيد
از طرفِ حسن برون تاخت ناز — وز طرفِ عشق در امد نياز
عشق و سپاهي ز كران تا كران — حسن و اساسي ز جهان تا جهان

بود دران گنج فراوان بکار — مخزن صد گنج چه صد صد هزار
گوهرِ اسرارِ الهي درو — ان قدر اسرار که خواهی درو
هرکه به همسایگیء او شتافت — غیرت شاهي جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرام گاه
من که درِ گنج طلب میزنم — گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائي دهـد — در طلبم قوت پائي دهـد
جهد کنم تا به مقـامي رسم — گام نهم پیـش و بکامي رسم
کام من این است که فیاض جود — انجمن آراي بسـاط وجود
مرحمتِ خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

روضهٔ اول فی التوحید

انکه بمـا قوت گفتـار داد — گنج گهـر داد و چه بسیـار داد
کرد بما لطف ز فیضِ عمیـم — نادره گنجي و چه گنجِ عظیـم
انکه ازین گنج نشد بهره منـد — قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهـان بر سـر کوي عدم — بي خبـر از وضع جهان قدم
نے سخن کون و نه ذکر مکان — نے ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سمـا و لقبِ ارض نـه — عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز اِبداع نشان بود و نام — قابلِ ابداع که بود و کـدام
غیـر برون بود ز ملکِ وجود — غیر یکي ذات مقدس نبود
بود یکي ذات هزاران صفات — واحد مطلق صفتش عینِ ذات

بسم الله الرحمن الرحيم

خامه بر اورد صداي صرير	بلبلی از خلد برين زد صفير
خلد برين ساحت اين گلشن است	خار درو بلبل دستان زن است
بلبل اين باغ پر اوازه باد	دمبدمش زمزمهٔ تازه باد
طرفه رياضی است كه تا رستخيز	سبزهٔ او را نبود برگ ريز
ز اب هنر سرزده گلها درو	غنچه كشا همچو مسيحا درو

اغاز كتاب

طرح نوي در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراين كوی جز اين خانه نيست	رهگذر مردم بيگانه نيست
ساخته ام من به تمناي خويش	خانهٔ اندر خور كالاي خويش
هيچ كسم نيست بهمسايگي	تا زندم طعنه به بيمايگي
باني مخزن كه نهاد اين اساس	مايهٔ او بود برون از قياس
خانه پر از گنج خدا داد داشت	عالمی از گنج خود اباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خويش	مخزنی اراست پی گنج خويش

عقود فارسی لیس صاحب

عقد ششم

نظم نمبر سوم مسمی به

خلدِ برین

تصنیف مولانا وحشي کرماني

براي تعليم طلبهٔ انگلو پرشن ڈيپارٹمنت يعني بهرهٔ انگريزي و

فارسي مدرسهٔ کلکته

بتصحيح

وليم ناسو ليس و مولوي محمد عبد الرؤف

باهتمام

مولوی کبیر الدین احمد

در مطبع ايسي طبع شد

کلکته

۱۸۶۱ ع

Washi'

author
~~Arabic~~
Persian

W. J. Lewis,
Glenisla

1.
khuld : Eternity, bliss : green old age : (بَرِین) supreme
"Paradise Above : hamah = pen, reed

sada = line sound